

# ما ماه و ماهی بودیم

زهرا ارجمندنیا

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ارجمندنیایا، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	ما ماه و ماهی بودیم، زهرا ارجمندنیایا.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ما ماه و ماهی بودیم

زهرا ارجمندنیایا

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--



سال‌ها قبل، موسیقی‌ای به جان گوش‌هایم نشست که الهام‌بخش شد برای نوشتن از فاصله‌ی میان ماه و ماهی؛ اسم قصه را از همان قطعه‌ی موسیقی وام گرفتم تا برایتان از عشق بنویسم. قصه‌های من شبیه رؤیاهای سفیدی هستند که امید به تحقق‌شان، دلم را گرم می‌کند. رؤیای بودن آدم‌هایی از جنس اهالی خانه‌ی توکلی‌ها، شبیه امید می‌ماند تا باور کنیم بین خاکستری‌های این دنیا، هنوز هم رنگ‌های دیگری وجود دارند.

من این رؤیای رنگی را تقدیم می‌کنم به روشن‌ترین آدم‌های ذهنم:  
به مادر بزرگ مادری که روز رفتنش هنوز هم در خاطرم واضح و روشن مانده است و انگار خورشیدی بود که با غروبش، تمام روزهای خوب و شاد کودکی را هم با خودش برد...  
و مادر بزرگ پدری که سایه‌ی بلند حضورش، عزیز است و پرعشق. خدا این سایه را تا همیشه برایمان حفظ کند!

پیش‌گفتار:

قصه‌ی ماهی‌ها رو شنیدی؟ شب‌ها، وقتی نور ماه، توی آب می‌افته، ماهی تنهای برکه، عاشق برق توی آب، فکر می‌کنه ماه بخشی از آبه. به سمتش شنا می‌کنه تا بهش برسه، تا بهش بگه چقدر درخشان و زیباست و دوسش داره؛ اما وقتی می‌رسه، جز آب و یه سراب از نور، هیچی منتظرش نیست. حقیقت اینه، ماهی توی اعماق آبه و ماه، توی سیاهی آسمون. بین آب و آسمون هم فاصله خیلی زیاده؛ به حدی زیاد که ماهی فقط توی رؤیا می‌تونه به ماه برسه.

اما بذار من یه روایت دیگه برات بگم، از یه ماهی تنهای بی تفاوت که وقتی عاشق ماه شد، تونست مرز بین آسمون و آب رو بشکنه. یه ماهی که برای خاطر ماه، نه فقط توی آب بلکه توی کل آسمون هم شنا کرد. قصه رو گوش بده... گوش بده و یادت بمونه زیون‌به‌زیون نقلش کنی که توی دنیا بالاخره یه ماهی، تونست به ماه برسه!

اگر خواستین تعریف کنین، این‌طور نقلش کنین:

همه چیز از پشت آن پنجره شروع شد؛ پنجره‌ای که دیدی مستقیم به حیاط خانه‌ی همسایه داشت.

شاید هم از آن حوض بزرگ آبی که درشتی ماهی‌های قرمزش از آن فاصله هم به چشم می‌آمد.

هر روز می‌نشست پشت پنجره، به حوض آبی خانه‌ی کناری زل می‌زد. حوض انگار حواسش را از زندگی پرت می‌کرد؛ اما یک روز وسط روزمرگی‌های نگاهش، او با لباس فرم سفید رسید. از پشت پنجره نگاهش کرد. وارد خانه شد، کنار حوض روی دو پا نشست و مشت‌مشت آب، روی صورت پاشید. به پنجره

۶ ♡ ما ماه و ماهی بودیم

چسبید..

دلش سر خورد؛ شاید وسط آن حوض.

دلش ماهی شد، صورتش را از توی آب نگاه کرد.

صورتش ماه شد.

شب تار ماهی را روشن کرد.

## بخش اول

### «ماهی تنگش رو عوض می‌کنه»

زودتر از خودش، بوی عطر کرمی که همیشه به دست‌هایش می‌زد، به داخل اتاق راه پیدا کرده بود. دستمال نم‌دار را روی سطح کتابخانه گذاشتم و به طرفش چرخیدم. کنار چهارچوب اتاق ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد؛ با همان موهای کوتاه مصری و پیراهن بلندی که تا مچ پایش می‌رسید. خیرگی‌ام را که دید، دستپاچه لبخندی روی لب‌هایش نشاناد.

— از اتاق جدیدت راضی هستی؟

ساختن و خراب کردن، خیلی باهم فرقی نداشتند. برای ساختن باید خراب می‌کردی، برای خراب کردن هم، باید قبلش چیزی می‌ساختی. حکایت رابطه‌ی من و آدم‌های این خانه، همان ساختن و خراب کردن بود. همان به‌ظاهر متضادهای در باطن شبیه!

— خوبه.

جواب تک‌کلمه‌ای‌ام، باعث شد با همان نگاه غمگین، اما روشنش جلو بیاید. دستش را روی بازویم قرار داد و لب زد:

— مطمئنم از این شهر خوشت می‌آد.

مطمئن نبودم چون از تمام چیزهایی که من را از دنیا رها می‌کردند، دور شده بودم و یک صدای شکستن مهیب، توی سرم بارها تکرار می‌شد. لبخندم، حزن داشت.

— باشه.

یک باشه‌ی بی تفاوت. دستش از روی بازویم سر خورد. می فهمیدم که ارتباط گرفتن با من چقدر برایشان سخت شده است.

– بیا شام، باقیش رو بعداً می چینی.

– اشتها ندارم.

اخطارگونه صدایم کرد، پراز اعتراض.

– یاقوت!

دستمال نم‌دار را دوباره برداشتم، روی سطح چوبی حرکتش دادم و آرام

جواب دادم:

– در رو پشت سرتون ببندین مامان.

سنگینی نگاهش را کاملاً حس می‌کردم. خم شدم، کتابی را از جعبه بیرون کشیدم و بدون دیدن جلد و عنوانش، داخل قفسه‌ی تمیزشده قرار دادم. اصلاً من این کتاب‌ها را برای چه نگه داشته بودم؟ بالاخره از خیرگی خسته شد، به سمت درگام برداشت و آرام نجوا کرد:

– آدم از پدرش که دوری نمی‌کنه.

در را پشت سرش بست، صدایش باعث بسته شدن چشم‌هایم شد و من نفسم را محکم بیرون فرستادم. دستمال را گوشه‌ای پرت کردم، بی‌اهمیت به کتاب‌ها روی تختی که رو تختی‌اش را هنوز نکشیده بودم نشستم و با دست‌هایم، سرم را فشردم. دردش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دست‌های لرزانم را از سرم جدا کردم و جلوی چشم‌هایم گرفتم. لرزش‌شان توی ذوقم می‌زد.

«تو آبروم رو بردی!»

بابا با فریاد گفته بود و صدایش مثل صدای شکستن شیشه‌هایم از گوشم

بیرون نمی‌رفت. کارتن کتاب را با پایم هل دادم. کیفم را که آنجا بود برداشتم و با



## زهرا ارجمندنيا ♡ ۹

زیرورو کردنش، موبایلم روی تخت افتاد. میان شماره‌ها، شماره‌ی او را در میانبر ذخیره کرده بودم، فقط کافی بود عدد پنج را لمس کنم. دستم بیشتر لرزید. داشتم چه می‌کردم؟

— بله!

صدای زمخت مرد، باعث شد پلک بیندم. لرزش دست‌هایم پیش چشمم نشست.

— یاقوتم.

— به به سرکار خانم، کم پیدا بودی!

— به جز تهران، برای شهرای دیگه هم ارسال داری؟

جدیت صدایم، جدی‌اش کرد. صدای موسیقی تند پس‌زمینه‌اش کم‌رنگ شد و پشت سرش با تردید پرسید:

— مثلاً برای کجا؟

از روی تخت بلند شدم. کنار پنجره قرار گرفتم، حیاط قدیمی خانه را با آپارتمان تهران مقایسه کردم و دلم برای آسمان پردودوم شهری که در آن بزرگ شده بودم پرکشید. من را چه به اینجا، به این خانه‌ی قدیمی! من شهر خاکستری‌ام را می‌خواستم. سبزی اینجا، چشمم را می‌زد.

— نشنیدم جواب رو دختر!

دلم اتاقم را با آن دیوارهای عایق صدا، ویتترینم، شب‌های بی‌خوابی، نوشیدن و تا صبح در هوا قدم‌زدن می‌خواست.

— گرفتی من رو! چرا جواب نمی‌دی؟

اینجا بوی دود نمی‌آمد. کوچک بود. باد به سر تب‌کرده‌ام خورد، پیشانی‌ام را نوازش کرد و من قبل از قطع تماس توسط مخاطبم، آرام زمزمه کردم:

— نیشابور.

\*\*\*\*\*

اسمش در خانه‌ی ما همیشه بود. بابا غروب‌ها که دلش می‌گرفت، آب‌پاش  
آبی‌رنگ را برمی‌داشت، در تراس کوچک خانه می‌نشست. دستی بر سر  
گل‌هایش می‌کشید و برای خودش آرام زمزمه می‌کرد:

«خوابیده در دامن تو مردانی آرام

چون فیصل و عطار و کمال‌الملک و خیام

بارانی از امید صبح روشن تو

سرشار گل اردیبهشت دامن تو

ای باغ‌هایت تا همیشه غرق انگور

ای شهر ایثار و شهادت ای نیشابور»

ته شعرش هم، نفس دردآلودی می‌کشید و خیره به آسمان می‌گفت، غربت  
آدم‌ها را تنها می‌کند! مامان برایش چای با نبات زعفرانی می‌برد، کنارش  
می‌نشست و هر دو آن‌قدر به غربت فکر می‌کردند که چای‌شان از دهان می‌افتاد.  
وقتی خبر بازنشستگی بابا رسید، چشم‌هایش برق می‌زدند؛ برق برگشت به  
دیار، برق‌رهایی از غربت و متعلقاتش. بابا انگار تمام سال‌های خدمتش،  
برنامه‌ی برگشت ریخته بود. یک برنامه‌ی دقیق و حساب‌شده؛ آن‌قدر دقیق که  
یک‌ماه‌ونیم بعد از بازنشستگی، فردای روزی که یارگل امتحاناتش را در  
دبیرستان به اتمام رساند، وسایل زندگی را جمع کرد و گفت: خداحافظ تهران.  
مخالف بودن آدمی مثل من که اعتبارش زمین خورده بود، آن‌قدری مهم نبود  
که بابا بی‌خیال این برگشت شود. به خودم که آمدم میان یک کوچ‌هی پهن  
سرسبز بودم. جلوی یک خانه با آجرهای قدیمی، گچ‌بری‌های سنتی، حیاطی پر

از درخت‌های گیلاس و انگور یاقوتی، زیر یک آسمان آبی. خانه‌ای که بابا، با برق نگاهش می‌گفت، خانه‌ی جدید ماست.

نیشابور رنگ داشت. همه‌چیز در این شهر یا سبز بود یا آبی بود، اما من دلم یک دنیای خاکستری تک‌رنگ می‌خواست؛ دنیایی شبیه ذهنم، شبیه شب‌هایم، شبیه خاکستر سیگارهایی که مدت‌ها بود از کشیدنش در جمع ابایی نداشتم. دستم سر خورد به سمت پایین، خاکستر سیگار روی زمین ریخت و من خیره‌ی آن، به این فکر کردم که کجا خوانده بودم پرنده‌ها را این خاکسترها می‌کشد؟ پرنده‌ها صدایشان می‌آمد.

سرم را بالا گرفتم، از بین درخت‌های بلند پارک می‌شد پروازشان را تماشا کرد. آسمان چرا در این شهر این‌همه روشن بود؟ سیگار از بین انگشت‌هایم سر خورد، روی کف‌پوش‌های پارک سقوط کرد و من باز در ذهنم شروع به محاسبه کردم. ممکن بود چند پرنده بمیرند، اما نگاهم بی‌خیال ذهن محاسبه‌گرم، چسبید روی پاکتی که کنارم قرار داشت. پاکتی که توسط یکی از دوستانش، با یک ماشین شخصی به دستم رسانده بود و علاوه بر هزینه‌ی بسته، هزینه‌ی زیادی هم برای این مسافت گرفته بود. خوب بسته‌بندی کرده بودشان؛ آن‌قدر خوب که هرکس از کنارم رد می‌شد، گمان می‌کرد یک هدیه‌ی شکیل در این پاکت زیبا جا خوش کرده است.

پوزخند زنان بلند شدم، بند پاکت را میان دست‌هایم گرفتم، اما نشد، نشد بلندش کنم و بروم.

سرم باز به سمت آسمان چرخید. آسمان آبی دیاری که بابا دوستش داشت. صدای پرنده‌ها شبیه جیغ‌های ریزی در گوشم پژواک می‌شدند؛ صدایی شبیه حیات. نگاهم تا روی فیلتر ریخته‌شده روی زمین چرخید. چشم بستم، لعنتی

نثار ذهن محاسبه گرم کردم و با باز کردن کیفم، یک تکه کاغذ از دفترچه‌ی قدیمی‌ام جدا کردم. کاغذ را زیر فیلترها فرستادم، با لبه‌ی دیگرش تمام‌شان را جمع کردم و در سطل فلزی که در پارک بود، ریختم. صدای جیغ پرنده‌ها بلندتر از قبل شد.

گندی که خودم باعثش بودم را جمع کرده بودم، اما گند بقیه‌ی آدم‌ها را چه کسی جمع می‌کرد؟ بالاخره پرنده‌ها می‌مردند. به دست من نه، اما بالاخره می‌مردند! حیات هم با آن‌ها می‌مرد.

سنگینی پاکت را به دست راستم سپردم و با قدم‌هایی کوتاه از پارک خارج شدم، انگار نه انگار که چه ممنوعه‌ای میان دست‌هایم نشسته، برای تاکسی دست بلند کردم. ماشین زردرنگ ایستاد، مرد خم شد تا مسیر را بپرسد و من خیره به رنگ رفته‌ی در عقب، کوتاه نجوا کردم:  
— فرحبخش غربی.

\*\*\*\*\*

بابا هنوز برای تک‌تک‌مان کلید نرده بود؛ بنابراین، دستم را روی زنگ گذاشتم و خسته از گرمای اواخر تیر، منتظر باز شدن در ماندم. صدای تیک آرام، نشان از باز شدنش می‌داد. هلش دادم و بی‌نگاه به حیاطی که قسمتی از بهشت را تداعی می‌کرد به سمت پله‌های بلند متصل به ایوان قدم برداشتم. یارگل در ورودی را باز کرد و با همان نگاه شفافش خیره به من لبخند زد.  
— سلام.

سر تکان دادم. برای اولین بار بود که موهایش را بافته می‌دیدم، اصولاً خیلی اعتقادی به استفاده از شانه و رسیدگی به خودش نداشت. دلش می‌خواست مثل تمام همسن‌وسال‌هایش، همه‌ی ساعات شبانه‌روز را پای موبایل و لپ‌تاپش